

در زیر سایه عنایت خداوند

من در بیمارستان میسونرهای پرزبتری در شهر تبریز چشم به جهان گشودم. دکترهای میسونر برای نوزادان دعا میکردند که آنها در جوانی به مسیح ایمان بیاورند. به این علت اعتقاد دارم دست خداوند بر روی من بود. در سن سه سالگی حسبه و یرقان گرفتم و کم مانده بود بمیرم اما خداوند اجازه نداد. در سن شانزده سالگی انقلاب ایران شروع شد و تصمیم گرفتم به آمریکا بیایم. خداوند معجزه ای کرد و توانستم پاسپورت خود را در عرض دو ساعت و ویزای آمریکای خود را در عرض بیست دقیقه بگیرم. هواپیمای من یکی از آخرین هواپیماهای ایرانی بود که قبل از انقلاب از ایران خارج شد. اگر تا بهمن ماه ۱۳۵۷ صبر میکردم به علت مشمولیت ممنوع الخروج میشدم.

اولین تجربه من در آمریکا این بود که راننده تاکسی در شهر نیویورک پولهای نقد مرا دزدید و مجبور شدم سه روز فقط با آب زندگی کنم. من از یک دبیرستان "به اسم مسیحی" پذیرش گرفته بودم. این دبیرستان خصوصی ناراحتی های مالی داشت و فکر میکرد دانشجویان ایرانی میتوانند این مشکلات مالی را حل کنند. آنها شانزده ایرانی بین سن های ۱۵ تا ۱۷ سال را به شهر لینکولن، نبرسکا آوردند و در یک خانه ۸۰ ساله آنها را جا دادند و یک زن را که قبلاً به عنوان پلیس کار میکرد به عنوان مادر آن خانه گذاشتند. این زن یک سگ وحشی (از نوع دویرمن) داشت و هر وقت میخواست ما را تنبیح کند به سگ میگفت او را بگیر! به هر صورت این خانم به اسم مسیحی که ۳۶ ساله بود رابطه جنسی با یک پسر ۱۷ ساله ایرانی برقرار کرد. بعد از چهار ماه که اینطور زندگی کردیم سازمان بهداری ایالت نبراسکا آمد و آن خانه را قیر قابل سکونت اعلام کرد و مدرسه مجبور شد ما را به خانواده های به اسم مسیحی بفرستد. پدر خانواده ای که من در خانه آنها زندگی میکردم الکلی بود و شبها مشروب میخورد و به خانه می آمد و با زن خود دعوا میکرد و چند بار هم مرا به فحش کشید. مادر آن خانواده مرض روانی داشت و آخرهای ماه با من حرف نمی زد تا من پول ماهیانه را به او پرداخت میکردم. آنها صبح روزهای یکشنبه به کلیسا میرفتند اما عصر مشروب میخوردند و سیگار میکشیدند و کارهای زشت دیگر انجام میدادند. من در آن زمان فکر میکردم مسیحیت یک جوک بی مزه بود.

فقط توانستم چهار ماه در آنجا طاقت بیاورم و از آنجا فرار کردم و به شهر دنور رفتم. اولین شخصی را که در آنجا ملاقات کردم یک خانم راحبه پیشین بود که با دوست ایرانی من زنا میکرد. باید یادآور شوم که من در یک خانواده مسلمان بزرگ شده بودم و این تجربه‌ها تعصب مرا به اسلام شدیدتر کرد.

حدود یک ماه از آمدن من به دنور میگذشت که یک خانم اسپانیایی آمریکایی در خانه ما را زد و به من گفت که مسیح زندگی او را عوض کرده است و چشمهای نیمه کور او را شفا داده است. من به او گفتم "من در باره شما مسیحی‌ها میدانم مذهب شما یک شوخی بیمزه است". اما او جواب داد شما مسیحیت حقیقی را تجربه نکرده‌اید و مرا به کلیسای خود دعوت کرد. با خود گفتم به یک کلیسای مسیحی بروم و آنها را مسخره کنم. پس دعوت او را قبول کردم. اما وقتی به آن کلیسا وارد شدم یک پدیده جالب را مشاهده کردم. مردمی را مشاهده کردم که با تمامی قلب و بدن و جان و قدرت و با آزادی کامل خداوند را پرستش می‌کردند. همچنین آنها شادترین مردمی بودند که تا آن زمان ملاقات کرده بودم. آنها بدون استفاده از الکل یا مواد مخدر شادی میکردند و شادی آنها از ته دل بود. این پدیده توجه مرا به خود جلب کرد و تصمیم گرفتم در باره این ایمان تحقیق کنم. چند هفته بهد از آن روز رئیس گروه جوانان کلیسا سعی کرد مزده مسیح را به من شرح دهد با اینکه تا آن زمان با هیچ خارجی صحبت نکرده بود. جلسه بعد، قبل از کلیسا وقتی در اتاق دعا نشسته بودم دعا کردم "ای عیسی مسیح اگر تو خدا هستی حقیقت خود را به من نشان بده". چند دقیقه بعد در جلسه کلیسا قدرت خداوند بر روی من آمد و مرا از سر تا پا لرزاند و مثل این بود که مسیح میگفت "من حقیقت هستم به من ایمان بیاور". یک هفته بعد یک خانم جوان یک انجیل انگلیسی به سبک قدیم را به من تقدیم کرد و با اینکه فقط ۹ ماه در آمریکا بودم و با زبان انگلیسی آشنایی زیاد نداشتم خداوند معنی آن کلام را برایم روشن کرد و فهمیدم که مسیح برای گناهام بر روی صلیب مرد و سه روز بعد قیام کرد. چند هفته بعد خداوند مرا با روح مقدس خود پر کرد و من شروع به صحبت به زبانهای دیگر کردم همانطور که رسولان مسیح این تجربه را در روز پنطکاست به دست آوردند (اعمال رسولان فصل ۲). چند روز بعد من در نام عیسی مسیح تعمید گرفتم.

این واقعه حدود ۲۰ سال پیش اتفاق افتاد و خداوند مرا در زیر سایه عنایت خود نگاه داشته است و حقیقتاً مسیح صخره ثابت من است.

My testimony (Under the shadow of the Almighty)